

« تخت شماره بیست و نه »

وقتی کاپیتان اپیوان^۱ به فیابان می آمد ، تمام زنها سرشان را بر می‌گرداندند. او که برآستی نمونه یک سرباز فوشگل هنگ سواره نظام بود ، از این بابت همیشه فودنمایی می کرد و در فیابان فرامان فرامان راه می رفت . مغرور بود و همیشه به ران ها ، کمر و سبیلش رسیدگی می کرد . وانگهی ، او بهترین سبیل ، کمر و ران را داشت . سبیل بور و کلفتش به زمختی مثل یک رشته پشم گندم رنگ پشت لبش نمایان بود ، اما با ظرافت ودقت گلوه شده بود و از دو طرف دهانش مثل دوفواره کرمی کاملاً با ابهت پایین آمده بود. کمر باریکش که به نظر می رسید در نیم تنه زنانه پیچیده باشد، در بالا به سینه‌ای پهن، مردانه، برجسته و قوسی شکل متصل می شد . رانهایش تمسین برانگیز بود و به رانهای یک ژیمناست یا یک رقاص می ماند ، به طوری که حرکت ماهیچه های آن از زیر پرچمی که به شلوار قرمزش متصل بود ، کاملاً پیدا بود .

کاپیتان در موقع راه رفتن ، پشت زانوانش را می کشید و پاها و بازوانش را از هم دور می کرد . قدم هایی بر می داشت نسبتاً متعادل که مخصوص سواره نظامهاست و برای به رخ کشیدن ساقها و بالاتنه مناسب است و در لباس نظامی عالی و در لباس ردنگت معمولی به نظر می رسد.

مثل فیلی از افسرها ، لباس غیرنظامی به کاپیتان نمی آمد . با پوشیدن لباس خاکستری یا سیاه رنگ مثل یک فروشنده مغازه می شد. لباس نظامی جلوه دیگری به او می داد . وانگهی با آن سرو شکلی که داشت ، بینی باریک و خمیده ، چشمان آبی و پیشانی باریک . کاپیتان کمی گر بود و هیچ وقت نفهمید چرا موهایش ریخته است. اما فودش را دلداری می داد که با وجود سبیلهای بلندش سر برهنه اش زیاد هم تو چشم نمی زند.

او معمولاً همه را تمقیر می کرد، اما با درجات متفاوت .

اول ، بورژواها که به عقیده او اصلاً وجود نداشتند. مثل میوان با آنها رفتار می‌کرد و یک جو ارزش برایشان قائل نبود . به عقیده او تنها افسرها داخل آدم به مساب می آمدند و با وجود این همگی به یک اندازه منزلت نداشتند. در مجموع ، کاپیتان فقط به آدمهای فوشگل اهمیّت می داد و معتقد بود که این تنها

درست‌ترین فصلت یک فرد نظامی است که از وقار و هیبت او مهمتر است. در فرهنگ او یک سرباز مثل شیطان، تند و تیز و پر انرژی بود و تنها برای جنگ و عشق‌بازی به دنیا آمده بود، یک مرد قوی با سیل پریشتم، با کمربند باریک و دیگر هیچ. او ژنرال‌های ارتش فرانسه را از روی قد، لباس و قیافه فشنشان دسته بندی می کرد. مثلاً بوریایی^۲، بزرگترین سردار جنگ در زمان خودش به مساب می آمد.

او همیشه افسران پاق و کوتاه قد را که موقع راه رفتن به نفس نفس می افتادند دست می انداخت؛ بخصوص از افسران ریخویی که از مدرسه پلی تکنیک فارغ التحصیل شده بودند، این مردهای کم جثه، عینکی، چلیم و بی دست و پا که معتقد بود لباس نظامی به تنشان زار می زند، تا مد نفرت بیزار بود. و از اینکه ارتش فرانسه، افسرهای بدقواره ای که ساقهای کوتاه دارند، مثل فرچنگ راه می روند، شراب نمی فورند، کم اشتها هستند و معادلات ریاضی را بیشتر از دختران فوشگل و زیبارو دوست دارند تملم می کند، اظهارتأسف می کرد.

کاپیتان اپیوان همیشه در نزد جنس لطیف به موفقیت و پیروزی دست می یافت.

هر بار که با زنی شام می خورد، مطمئن بود که شب را با او، در خلوت روی یک بالش، به صبح می رساند، و اگر آن شب مشکل لاینتملی مانع از پیروزی اش می شد، مذاقل مطمئن بود که بقیه ماجرا به فردا موکول خواهد شد. رفقایش نمی خواستند که معشوقه هایشان را به او معرفی کنند، و فروشندگانی که زنان فوشگلشان پشت صندوق مغازه کار می کردند، او را کاملاً می شناختند، از او می ترسیدند و بی اندازه نفرت داشتند.

هر وقت کاپیتان از جلوی مغازه ای رد می شد، زن فروشنده، به ناگاه از پشت شیشه، نگاهی با او رد و بدل می کرد؛ یکی از آن نگاههایی که به دهها زمزمه عاشقانه می ارزد، نگاهی مایه از دعوت و پاسخ، راز و نیاز. و شوهر که با یک نیروی غریزی فبردار می شد، ناگهان سرش را بر می گرداند و نگاهی فشمگین بر هیکل مغرور و قوسی شکل او می انداخت. و وقتی که کاپیتان رد می شد، مرد فروشنده فوشمال و راضی از این کارش، هر چه روی میز بود به سوئی پرتاب می کرد و می گفت:

- مرتیکهٔ احمق! نمی دانم تا کی می فوهند به این مفت خورها که با ملبی های افتخارشان توی کوچه و فیابان راه می افتند ، نان بدهند؟ من یک قصاص را به یک سرباز ترجیح می دهم . اگر فونی روی پیش بند قصاص هست لااقل فون میوان است ؛ و به درد کاری می خورد؛ تازه چاقویی که دارد برای کشتن آدمها نیست . نمی دانم مردم بطور این آدمکش ها را که راست راست جلوی همه با آلت قتل راه می روند تملم می کنند . البته چاقو و خنجر بد نیست ، من این را خوب می دانم ، اما مدآقل باید مخفی شان کرد ، نه اینکه یک دسته آدم با شلوار قرمز و کت آبی آنها را به خودشان آویزان کنند. معمولاً لباس جلادی رادر انظار به تن نمی کنند ، این طور نیست ؟

زن ، بدون اینکه پاسخ بدهد ، به نرمی شانه هایش را بالا می انداخت و شوهر که ندیده آنرا مدس می زد ، فریاد می کشید :

- فقط احمق ها می روند پرسه زدن این جور آدمها را تماشا کنند .

وانگهی کاپیتان اپیوان به فاطر پیروزیهایی که داشت در ارتش فرانسه نیز به شهرت رسیده بود .

باری ، در سال هزار و هشتصد و شصت و هشت ، هنگ صد و دو سواره نظام ، در شهر روئن^۳ مستقر شد.

کاپیتان فیلی زود شهرهٔ شهر شد . او هر روز عصر ، مدود ساعت پنج برای خوردن افسنطین در قهوه خانه لاکمدی^۴ ، سرو کله اش در گردشگاه بوای ال دی یوه^۵ پیدا می شد، اما همیشه قبل از وارد شدن به قهوه خانه دوست می داشت دوری در گردشگاه بزند تا ساق پا ، کمر و سبیلش را به نمایش بگذارد.

تاجران شهر روئن که برای هوافوری بیرون آمده بودند ، در مالیکه دستهایشان را پشت سر گره کرده بودند و سفت مشغول صحبت در مورد تورم و رکود قیمتهای بازار بودند ، نگاهی به او می انداختند و آهسته زیر لب می گفتند .

- جلّ الخالق ، به راستی که مرد خوشگلی است .

بعد که او را می شناختند :

- عجب ، پس کاپیتان اپیوان این است ! چقدر هم سرزنده است!

زنها ، با دیدن او، یک حرکت سر کوتاه کاملاً عجیب و غریب داشتند ، نوعی لرزه از سر شرم و میاء، و انگار که خودشان را در برابر او ضعیف یا برهنه احساس کرده باشند، سرشان را کمی پائین می آورند و سایه لبخند روی لبانشان می نشست، دوست داشتند که در نظر او جذاب و دلربا باشند و کاپیتان به آنها نگاه کند. هر وقت که کاپیتان با یکی از رفقاییش به گردشگاه می آمد و او شاهد این مهارت ها و مقه ها بود، بدون شک از سر مسادت با خودش زمزمه می کرد:

- مرتیکه دله ! عجب شانس دارد !

بین دفترهای جسور شهر ، بر سر این مسئله که کاپیتان از آن چه کسی فواید بود همیشه جنگ و دعوایی برپا بود . همگی سر ساعت پنج ، درست در همان ساعتی که افسرها در گردشگاه بوای ال دی یو جمع می شدند ، آنجا می آمدند، بعد دوتادوتا، از ابتدا تا انتهای گردشگاه، دامنهای بلندشان را روی زمین می کشیدند، از آن طرف نیز ستوان ها، کاپیتان ها و فرمانده ها قبل از ورود به قهوه خانه، شمشیرهایشان را روی پیاده رو می کشیدند.

باری ، یک روز عصر ، ایرمای^۶ زیبارو، که می گفتند معشوقه آقای تامپلیه پاپون^۷ کارخانه دار ثروتمند است ، کالسکه اش را مقابل لاکمدی نگه داشت. دوشیزه ایرما از کالسکه پیاده شد و وانمود کرد که برای خرید کاغذ و سفارش کارت ویزیت پیش آقای پلار^۸ کنده کار آمده است ، اما در واقع می خواست از جلوی میزی که افسرها نشسته بودند رد شود و با نگاهی به کاپیتان بگوید : « هر وقت که شما بفواید ». و این مسئله آنقدر آشکار بود که کلنل پرون^۹ که در کنار سرهنگ دوّم در حال نوشیدن افسنطین بود نتوانست جلوی خودش را بگیرد و قروند کنان گفت :

- این مرتیکه دله فیلی فوش بیار است!

مرف کلنل دهان به دهان گشت ؛ و کاپیتان اپیوان که از تصدیق مافوق هایش به هیجان آمده بود، فردای آنروز چندین بار ، با لباس نظامی ، سروکله اش دور و بر خانه ایرما پیدا شد.

دفتر او را دید ، خودی نشان داد و لبخندی زد.

همان شب اپیوان بغل خواب او بود .

آنها عشقشان را علنی کردند ، با هم در انظار ظاهر شدند و خودشان را رسوا کردند. در عین حال هر دو از بابت این ماجرا مغرور بودند .

موضوع عشق ایرمای زیبارو و افسر جوان در شهر پیچیده بود . و تنها ، آقای تامپلیه پاپون از موضوع بی خبر بود .

اپیوان غرق در افتخار بود؛ و همیشه جلوی دوستانش می گفت :

- ایرما همین حالا به من گفت - ایرما دیشب به من گفت - دیروز که با ایرما

ناهار می خوردم . . .

بیش از یک سال کاپیتان این عشق را مثل پرچمی که از دشمن گرفته باشد ، در تمامی شهر روئن گرداند ، به همه نشان داد و به آن مباحث کرد. از این پیروزی که دیگران مسرتش را می خوردند ، احساس بزرگی می کرد، و حالا که همه مردم چشم به او دوخته بودند کافی بود که خودش را خوب جلوه دهد تا فراموش نشود.

امّا در همین زمان جنگ شروع شد و هنگ کاپیتان به خط مقدم فرا خوانده شد. برای دو دلداه وداع بسیار دشوار بود و یک شب تا صبح به درازا کشید .

شمشیر ، شلوار قرمز ، کلاه کپی ، نیم تنه مردانه از پشت صندلی بر زمین افتاده بود ؛ پیراهن زنانه، دامن ، جوراب ابریشمی همراه با یونیفرم نظامی به آشفستگی روی فرش پراکنده بود. منظره اتاق مثل صحنه بعد از جنگ زیر و رو شده بود . ایرما ، دیوانه وار و درمانده، با موهایی بهم ریخته ، بازوانش را دور گردن افسر ملقه می کرد ، او را در آغوش می کشید، بعد ، رهايش می کرد ، روی زمین غلت می خورد ، مبلها را واژگون می کرده منگوله های آویزانانش را پاره می کرد ، و پایه صندلی ها را گاز می گرفت . و کاپیتان که کاملاً متأثر شده بود و در عین حال دلداری دادن بلد نبود، پشت سر هم تکرار می کرد :

- ایرما ، کوپولوی من ، کاری نمی شه کرد ، باید بروم.

و گاه با سر انگشتانش ، قطره اشکی را که از گوشه چشمش بیرون می جست

پاک می کرد.

با طلوع آفتاب ، دو دلداره از هم جدا شدند . ایرما با کالسه که معشوقش را تا اولین منزل همراهی کرد . و موقع فداحافظی تقریباً مقابل تمامی افسران او را در آغوش کشید . همگی این کار او را بسیار نیکو ، بسیار شایسته و بسیار عالی دانستند ، و رفقا در مالیکه با کاپیتان دست می دادند به او تبریک گفتند:

- واقعاً که فوش شانسى ! دفترک خیلې مهربان است .

متى در این کار نوعی مس وطن پرستی یافتند.

هنگ در لشکر کشی که داشت مراحل بسیار سفتی را پشت سر گذاشت . کاپیتان مثل یک قهرمان رفتار کرد و سرانجام نشان افتخار را به دست آورد ؛ بعد ، پس از تمام شدن جنگ به اردوی مستقر در روئن برگشت .

به ممض رسیدن به شهر از ایرما خبر گرفت ، اما هیچ کس خبر دقیقی به او

نداد.

بعضی ها می گفتند که با فرمانده ارشد پروسی ها روابط عاشقانه و پنهانی

برقرار کرده است .

عده دیگری می گفتند که پیش خانواده اش که در اطراف ایوتو^۱ کشاورزی

می کنند، برگشته است .

کاپیتان متى دستور داد که در لیست اسامی مرده ها که در شهرداری بود

جستجو کنند. اسم معشوقه اش آنجا نبود .

و کاپیتان سفت اندوهگین بود و این را بروز می داد . او بدبختی اش را تقصیر

دشمن می دانست و ناپدید شدن دفترک را گناه پروسی هایی^{۱۱} که شهر روئن را

تصرف کرده بودند، و دائماً می گفت:

- در جنگ بعدی تا وان کارشان را فوهند داد. کتابت های جانی!

باری ، یک روز که کاپیتان داشت به مراسم صبحگاه می رفت ، پیرمردی قاصد،

یکتا پیراهن با کلاه برآق ، یک پاکت نامه دست او داد . کاپیتان نامه را باز کرد و

فواند :

« عزیزه ،

« من در بیمارستان هستم ، فیلی مریضم ، فیلی. نمی آیی مرا ببینی ؟ فیلی
خوشحال فوادم شد! »

ایرما. «

رنگ از (فسار)کاپیتان پرید ، و، از سر دلسوزی به رقت افتاد ، با فودش گفت:
- میوانکی ، دفتر بیچاره ! بعد از نهار فوراً به آنجا می روم .
و تمام مدت ، سر میز برای افسرها تعریف کرد که ایرما در بیمارستان است ؛
اماً او را از آنجا بیرون فوادم آورد . همه اش تقصیر پروسه های فلان فلان شده
است . دفترک لابد تنها مانده و از بی پولی به فلاکت و بد بفتی افتاده ، چرا که
متماً پروسه ها فانه اش را هم غارت کرده اند .

- آه ! ای کثافت ها !

همگی با هیجان به حرفهای کاپیتان گوش می دادند .

بعد از نهار ، کاپیتان دستمال سفره اش را در ملقه نگذاشته از جایش بلند
شد، شمشیرش را از پوبلباس برداشت و سینه اش را جلو آورد تا فودش را باریک
تر جلوه دهد. بعد ممایلش را بست و با قدمهایی بلند ، تند و سریع به طرف
بیمارستان غیر نظامی ها به راه افتاد.

برفلاف آنچه فکر می کرد ، به شدت از ورودش به بیمارستان جلوگیری کردند
و کاپیتان مجبور شد پیش کلنل برود، به او توضیح بدهد و عریضه ای برای رئیس
بیمارستان فراهم کند .

رئیس بیمارستان ، ساعتی کاپیتان صامب جمال را پشت در به انتظار
گذاشت و دست آفر با یک سلاح نظامی سرد و ملامت کننده به او اجازه ملاقات
داد.

از همان دم در، ممیط آسایشگاه که به عزلتکده بدبفتی ، درد و مرگ می
ماند، فاطر کاپیتان را آزرده کرد. یک پسر خدمتکار او را راهنمایی می کرد .

کاپیتان روی نوک پا راه می رفت ، تا در راهروهای دراز و باریک بیمارستان که
بوی رطوبت ، بوی مریضی و دارو در فضای آن پیچیده بود سر و صدا نکند. هر بار تنها
صدای ناله ای، سکوت سنگین بیمارستان را درهم می شکست .

گاه کاپیتان از لای درب نیمه باز، ردیف تفت‌هایی را می‌دید که ملحفه هاشان از مجام بدن‌ها قلمبه شده بود. بیمارانی که دوره نقاهت را می‌گذارند، با پیراهن‌های یک دست فاکستری و کلاه فواب سفید رنگ در پائین تفت روی صندلی نشسته بودند و چیزی می‌دوختند.

ناگهان راهنما مقابل یکی از این سرسراه‌های طویل ایستاد. روی در، درشت نوشته شده بود: «بیماران سیفلیسی.» لرزه‌ای بر بدن کاپیتان افتاد؛ بعد احساس کرد که تمام بدنش گر گرفته است. فانم پرستار که روی میز کوچک و چوبی دم در، داروی بیماران را آماده می‌کرد، گفت:

- شما را راهنمایی می‌کنم. مریض شما تفت شماره بیست و نه است.

و جلو کاپیتان به راه افتاد.

بعد با انگشت تفتی را نشان داد:

- همین است.

روی تفت جز یک پتوی بهم پیچیده و مجیم چیزی دیده نمی‌شد. حتی سر هم زیر ملحفه فرو رفته بود.

از همه طرف کله‌هایی دیده می‌شد که از بالای تفت‌ها سرک کشیده بودند و با قیافه‌هایی زرد رنگ و متعجب به مرد نظامی خیره شده بودند؛ قیافه زن‌ها، زن‌های جوان، زن‌های پیر، زن‌هایی که با زیر پیراهنی‌های یکدست بیمارستان همگی فیلی زشت و مبتذل به نظر می‌رسیدند.

کاپیتان کاملاً آشفته بود و با یک دست شمشیر و با دست دیگر کلاه کپی اش را گرفته بود، فیلی آرام گفت:

- ایرما.

یک حرکت سریع روی تفت به وقوع پیوست و صورت معشوقه ظاهر شد، اما بقدری تخییر یافته بود و بقدری فسته و لاغر شده بود که کاپیتان او را نشناخت.

ایرما که از هیجان به نفس نفس افتاده بود گفت:

- آلبرت! ... آلبرت! ... تویی! ... آه! چقدر خوب شد ... چقدر خوب شد ...

و اشک از چشمانش جاری شد.

پرستار صندلی آورد :

- بنشینید آقا .

کاپیتان نشست ، و به صورت زرد و لاغر دفتر جوان که به هنگام فداماظی در نهایت زیبایی و طراوت بود خیره ماند .

گفت :

- چه اتفاقی برایت افتاده ؟

دفتر گریه کنان گفت :

- دیدی که روی در نوشته شده .

و چشمهای پر از اشکش را پشت ملحفه مخفی کرد .

کاپیتان میرت زده و منفعل دوباره پرسید :

- دفترک بیچاره من ! تو چطور واگرفتی ؟

ایرما زیر لب گفت :

- این انگل پروسی هاست ، به من تجاوز کردند و من آلوده شدم .

کاپیتان دیگر چیزی برای گفتن نداشت . به ایرما نگاه می‌کرد و کلاهش را روی

زانویش جابجا می‌کرد .

بقیه مریض‌ها بروبر به او نگاه می‌کردند، و کاپیتان گمان داشت که از این

خوابگاه که دخترانش همگی مبتلا به مرضی ننگین و ومشتناک هستند، بویی از

نکبت و تحقن، بویی از فضاقت و بدنامی به مشام می‌رسد.

ایرما آهسته زیر لب گفت :

- فکر نمی‌کنم که جان سالم به در ببرم . دکتر گفته که مورد من فیلی جدی

است .

بعد با دیدن نشان افتخار روی سینه کاپیتان فریاد زد :

- اوه ! تو نشان گرفتی ، پقدرفوشماله ! اوه ! ای کاش می‌توانستم تو را

بیوسم !

از اندیشه این بوسه ، پشت کاپیتان تیر کشید .

می خواست از آنجا فرار کند ، همین حالا ، هوای تازه تنفس کند و دیگر این زن را نبیند . ولی هنوز آنجا بود و نمی دانست برای رفتن و فداماظی چه بهانه ای بیاورد . بالکنت گفت :

- پس مواظب خودت نبودی.

برقی از چشمهای ایرما گذشت : «نه ، وقتی که فهمیده ممکن است با این مرض از پا در بیایم خواستم انتقام بگیرم ! و من آنها را آلوده کردم ، همه شان را ، همه را ، هر چند تا را که توانستم . تا زمانی که آنها در روئن بودند ، من از خودم مواظبت نکردم.»

کاپیتان با لمنی غمگین در عین حال انگار از این بابت فوشمال باشد گفت :

- در این مورد کار فوبی کردی .

ایرما که از هیجان فون به صورتش دویده بود، گفت :

- اوه ! بله ، می بینی که با این کار من خیلی هاشان خواهند مرد . گفتم که ،

من انتقامم را گرفته ام .

کاپیتان گفت :

- چه فوب .

بعد در حالیکه بلند می شد گفت:

- فب، من از تو فداماظی می کنم، چون باید ساعت چهار پیش کلنل باشم .

ایرما با هیجان زیادی گفت :

- به این زودی ! به این زودی از پیشم می روی ! اوه! تو که تازه آمده ای ! ...

اما کاپیتان که به هر قیمتی بود می خواست از آنجا برود گفت :

- دیدی که به ممض اینکه خبردار شده آمده ؛ ولی باید رأس ساعت چهار

خودم را به کلنل معرفی کنم .

ایرما پرسید :

- هنوز هم پرون کلنل است ؟

- بله هنوز هم او فرمانده است ، دوبار زخمی شد.

- از دوستانت کسی هم کشته شد ؟

- بله ، سن تیمون^{۱۲} ، ساوانی آ^{۱۳} ، پولی^{۱۴} ، ساپرووال^{۱۵} ، روبرت^{۱۶} ، دوکوسون^{۱۷} ، پاسافیل^{۱۸} ، سانتال^{۱۹} ، کاراوان^{۲۰} و پوآورن^{۲۱} کشته شدند . ساها^{۲۲} بازویش را از دست داد و پای کوروازن^{۲۳} قطع شد ؛ پاکه^{۲۴} پیشم راستش را از دست داد . ایرما با دقت زیادی به مرفهای او گوش می داد . بعد ناگهان با لکنت گفت :

- می فواهی قبل از رفتن من را ببوس ، فانم لانگلو^{۲۵} اینجا نیست .

و، علیرغم پندشی که به کاپیتان دست می داد ، لبهای خود را روی پیشانی رنگ بافته ایرما گذاشت ، در مالیکه دفترک بازوانش را دور او ملقه کرده بود و دیوانه وار پارچه آبی رنگ لباس نظامی را بوسه می داد .

دفتر گفت :

- بر می گردی ، بگو که برمی گردی . بگو ، قول بده که بر می گردی .

- البته قول می دهم .

- کی ؟ پنج شنبه می توانی ؟

- بله ، پنجشنبه .

- پنج شنبه ، ساعت دو .

- بله ساعت دو .

- به من قول می دهی ؟

- بله قول می دهم .

- فدایمافظ عزیزم .

- فدایمافظ .

کاپیتان کاملاً آشفته در مالیکه قد درازش را خم کرده بود تا فودش را کوچک کند، زیر رگبار نگاه بیماران آنجا را ترک کرد ؛ و، وقتی به فیابان رسید نفس عمیقی کشید.

بعد از ظهر آنروز دوستانش در مورد ایرما از او پرسیدند:

- فب! ایرما را دیدی؟

کاپیتان با لمن غمگینی گفت:

- بله، سینه پهلو کرده، مالش فیلی بد است.

اما یکی از ستوان های ریزه میزه که از مال و روز کاپیتان بفراست دریافته بود که ماجرا غیر از این است، فبرهایی به دست آورد و فردای آنروز وقتی کاپیتان در صبحگاه حاضر شد، با شلیک فنده تمسخر آمیز دوستانش مواجه شد. بالاخره، از او انتقام گرفتند.

علاوه بر این، مطلع شده بودند که ایرما با فرمانده لشکر پروسی ها سرو سری داشته و دیگر اینکه با کلنل سواره نظام آبی پوش ها و فیلی های دیگر فرار کرده و با اسب تمام کشور را زیر پا گذاشته است و مهمتر اینکه در روئن به او لقب «همفوابه پروسی ها» را داده اند.

هشت روز تمام کاپیتان مضحکه هنگ شده بود. از طریق پست اعلان، یادداشت، نسخه، تجویز دکترهای متخصص و یا حتی داروهای به دستش می رسید که نوع آنها روی پاکت نوشته شده بود.

و کلنل که از قضیه با خبر شده بود، با لمن فشنی گفت:

- فب، کاپیتان با آدم محترمی آشنا شد. من به او تبریک می گویم.

بعد از ده دوازده روز، ایرما با نامه دیگری از او فواسته بود تا به دیدنش برود.

اما کاپیتان با عصبانیت آنرا پاره کرد و هیچ جوابی نداد.

هشت روز بعد، دوباره ایرما برای او نوشته بود که سفت مریض است و

میخواهد با او فدامافطی کند.

کاپیتان جوابی نداد.

این بار پس از چند روز، کشیش بیمارستان به دیدن کاپیتان آمد.

دوشیزه ایرما پاولن^{۳۶}، در بستر مرگ تقاضا داشت که او را ببیند.

کاپیتان جرأت نکرد همراه کشیش نرود، اما در حالی به بیمارستان می رفت که کینه ای شتری به دل گرفته بود، غرورش جریمه دار شده بود و خودخواهی اش زمین خورده بود.

کاپیتان ایرما را نافوش نیافت و فکر کرد که او را دست انداخته است. گفت:

- از من چی می خواهی؟

- می فواهم با تو فدامافضی کنم. فکر کنم دارم نفس های آخر را می کشم.

کاپیتان باور نکرد.

- گوش کن، تو مرا مسافره تمام هنگ کرده ای، و من نمی فواهم که این

ماجرا بیشتر از این ادامه پیدا می کند.

ایرما پرسید:

- مگر من با تو چکار کرده ام؟

کاپیتان از اینکه چیزی نداشت که در جواب او بگوید، سفت فشمگین شد.

- فکر نکن که من باز هم اینجا می آیم و اینطوری خودم را مضمکه آدم و

عالم می کنم!

ایرما با چشمهای بی فروغش که حالا از فشم برق می زد به او نگاه کرد و

گفت:

- مگر من با تو چکار کرده ام؟ نکند که با تو مهربان نبوده ام؟ آیا تا حالا

چیزی از تو فواسته ام؟ اگر تو نبودی من با آقای تامپلیه پاپون بودم و امروز اینجا

نبودم. گوش کن! اگر کسی باید من را سرزنش کند، آن فرد تو نیستی.

کاپیتان با صدایی لرزان گفت:

- من تو را سرزنش نمی کنم، اما دیگر نمی توانم به دیدن تو بیایم، برای

اینکه رابطه ات با پروسی ها باعث شرمندگی تمام شهر شده.

دفتر با یک حرکت سریع روی تخت نشست:

- رابطه ام با پروسی ها؟ اما من به تو گفتم که آنها به من تجاوز کردند، و

اگر من از خودم مواظبت نکردم، برای این بود که می فواستم آنها را آلوده کنم.

اگر می خواستم خودم را درمان کنم ، فب البته کار خیلی سختی نبود ! اما من می خواستم آنها را بکشم ، بله من ! و می بینی که من آنها را از پا درآوردم !

کاپیتان هنوز ایستاده بود :

- به هر حال این مسئله شره آورده .

بخض راه گلوی دفتر را بسته بود ، ادامه داد :

- چه چیزی شره آورده ، بگو ، اینکه من برای کشتن پروسی ها جان خودم را از دست می دهم ؟ بطور وقتی خیابان ژان دارک^{۷۷} پیش من می آمدی اینطور مرف نمی زدی ؟ آه ! شره آورده ! تو، بله تو، با نشان افتخاری که به سینه داری ، توانستی این کار را بکنی ! من بیشتر از تو شایستگی نشان افتخار دارم ، می فهمی ، بیشتر از تو ، و من بیشتر از تو پروسی ها را کشته ام !

کاپیتان که مات و مبهوت جلوی او ایستاده بود، از فشم می لرزید .

- آه ! ففه شو ... فودت می دونی... ففه شو... برای اینکه... در این مسائل ...

اجازه نمی دهم ... دخالت کنی ...

اما دفتر اصلاً به او گوش نمی داد :

برای کشتن پروسی ها مدال گرفتی ! اگر موقع ورود به روئن مقابلشان ایستاده بودی شاید لیاقتش را داشتی ، می فهمی ؟ شما باید جلوشان می ایستادید، می شنوی ؟ و اما من بیشتر از تو به آنها ضربه زدم، بله من ، بیشتر به آنها ضربه زدم، چرا که من بزودی می میرم، ولی تو فقط بلدی ول بگری ، به سر وپزت برسی و چاچولبازی کنی ...

از پشت هر تفت، یک کله بلند شده بود و تمام چشمها به این مرد نظامی دوخته شده که تته پته کنان می گفت :

- ففه شو... فودت فوب می دونی ... ففه شو...

اما او ففه نمی شد و فریاد می زد :

آه ! بله، تو یک آدم فیسو هستی. من تو را فوب می شناسم ، گورت را گم کن ! من تو را فوب می شناسم . فودت می دانی که من بیشتر از تو به دشمن

ضربه زدم ، بله من ، و بیشتر از تمام هنگ توپروسی کشته ام ... حالا هم برو
گمشو ... فرس افتد !

کاپیتان از آنجا می رفت و در واقع فرار می کرد و در حالیکه با لنگ های
درازش گامهای بلند بر می داشت ، از میان دو ردیف تفت بیماران سیفلیسی که
حالا همه ای میانشان افتاده بود ، رد شد . و از پشت سر صدای ایرما را می شنید
که بریده بریده و نفس زنان می گفت :

- بیشتر از تو ، بله ، من بیشتر از تو پروسی کشته ام ، بله بیشتر از تو ...

به سرعت و چهار تا چهار تا پله ها را طی کرد، وقتی به خانه رسید خودش را در
آنجا مپس کرد.

فردای آنروز فبردار شد که دفترک مرده است .

- 1- Epivent
- 2- Bourbaki
- 3- Rouen
- 4- Comédie
- 5-Boïeldieu
- 6-Irma
- 7-M. Templier – papon
- 8- M.Paulard
- 9-Colonel Prune
- 10- Yvetot
- 11- Prussien
- 12- Saint –Timon
- 13- Savagnat
- 14- Poli
- 15- Sapreval
- 16-Robert
- 17- De Courson
- 18- Pasafil
- 19- Santal
- 20- Caravan
- 21- Poivrin
- 22- Sahal
- 23- Courvoisin
- 24- Paquet
- 25-Mme Langlois
- 26- Irma Pavolin
- 27- Jeanne d'Arc